



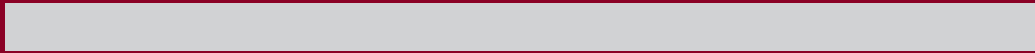
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





دوستی راپت و فوکس








• نویسنده: سمانه آشیان





روزی روزگاری کنار یک جنگل خیلی زیبا، خرگوشی
به همراه خانواده اش زندگی می کرد.
این خرگوش را همه رابِت صدا می زدند. رابِت قصه
ما خیلی ماجراجو و مهربان بود.
مادر خرگوشه همیشه به رابِت افتخار می کرد.
رابِت دو برادر کوچک داشت و مجبور بود خیلی
وقت ها تنها بازی کند.
همیشه پدر بزرگ رابِت قصه های خیلی قشنگ برای
بچه خرگوش ها می گفت.





یک روز پدربزرگ رابت یک قصه واقعی و غمگین از پدرش گفت. او گفت: «ما باید در جنگل با احتیاط زندگی کنیم، دشمن ما روباه‌ها هستند. آن‌ها حيله‌گرند و ما را با مکر به دام می‌اندازند و وقتی گرسنه شدند می‌خورند.»

پدربزرگ آن شب به بچه‌خروش‌ها گفت که روباه‌ها چه بلایی سر پدرش آورده بودند و بعد در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «بچه‌های عزیزم! ما هرگز نباید به روباه‌ها اعتماد کنیم.»





آن شب وقتی رابِت به رختخوابش رفت، خیلی دلش گرفته بود. در دلش احساس می کرد که از همهٔ روباه‌ها بدش می آید و هیچ وقت نزدیک روباه‌ها نمی شود. در این خیال بود که خوابش برد.

وقتی صبح رابِت از خواب بیدار شد، از مادرش پرسید: «من هیچ وقت نمی توانم به جنگل بروم؟»
مادر رابِت با لبخند پاسخ داد: «البته که می توانی. فقط باید بزرگ شوی تا بتوانی از خودت محافظت کنی، آن وقت می توانی هر جا دوست داری بروی.»
رابِت گفت: «از این بزرگتر.»

پدر رابِت در حالی که کتاب می خواند و هم به حرف‌های رابِت و مادرش گوش می کرد، کتابش را



بست و گفت: «بله رابت! از این بزرگتر.»
رابت گفت: «باشه پدر و با عجله بیرون رفت تا
بازی کند.»
مادر رابت گفت: «رابت مواظب خودت باش. زیاد
دور نشوی.»
رابت گفت: «باشه مادر.»





رابت از مزرعه به جنگل نگاه کرد و با خودش گفت: «جنگل چقدر قشنگ است. کاش من زودتر بزرگ شوم تا بتوانم جنگل را از نزدیک ببینم.»

آن روز رابت زیر سایه درختی نشست و فقط به جنگل زل زد. در خیالاتش می گفت: «کاش یک خرگوش جنگجو بودم و همه روباه‌ها از من می ترسیدند. کاش یک روز برای همیشه روباه‌ها از جنگل بروند.» خلاصه این قدر با خودش فکر کرد که تا به خودش آمد، دید از ظهر گذشته و نزدیک غروب است. تصمیم گرفت با عجله به کلبه برگردد و مادرش را از نگرانی بیرون بیاورد.



رابت در زد. وقتی مادر در را باز کرد، خیلی عصبانی بود. رابت من من کنان گفت: «بخشید دیر آمدم. قول می‌دهم تکرار نشود.» و داخل اتاقش رفت.

از پنجره دوباره به جنگل نگاه کرد با خودش گفت: «من اگر بزرگ شوم می‌توانم تا دیروقت بیرون باشم و به جنگل بروم.» یک لحظه فکر کرد اگر تنها به جنگل برود، بی‌شک سریع‌تر بزرگ می‌شود و تصمیم گرفت فردای آن روز تنها به جنگل برود.

اما مادر رابت همیشه می‌گفت: «جنگل جای بچه‌ها نیست. بچه‌ها هر وقت می‌خواهند کاری انجام بدهند، باید به پدر و مادرشان بگویند. پنهان کاری بچه‌ها باعث مشکلات بزرگی می‌شود.»



رایت با خودش گفت: «بچه‌ها آره، ولی من بزرگ شده‌ام!» و تصمیم گرفت هر طور شده، به جنگل برود. صبح روز بعد رایت با عجله بیرون آمد. هم خوشحال بود و هم نگران. پیش خودش یک بار فکر می‌کرد اگر گرفتار روباه شود، چه باید کند؟ یک بار تو خیالاتش یک روباه، نه چندتا روباه شکار می‌کرد و با غرور پیش خانواده‌اش بر می‌گشت و همه به او افتخار می‌کردند. سرانجام دل به دریا زد و به سوی جنگل رفت. آرام راه می‌رفت. پشت درخت‌ها قایم می‌شد.





صدای آواز پرنده‌ها در جنگل پیچیده بود و به درختی رسید. دید بالای درخت بچه‌میمون‌ها باهم بازی می‌کنند و یک میوهٔ زرد رنگ مثل هویج را به سر و کله هم می‌زنند. غرق تماشای بازی بچه‌میمون‌ها شد. ناگهان یک چیزی شبیه توپ خورد توی سرش. رابت خیلی ترسید و از شدت درد، سرش را تو دستانش گرفت و بلند گفت: «آخ!»

تا برگشت دید چندتا میمون دارند سربه‌سرش می‌گذارند. رابت که ترسیده بود، فرار را بر قرار ترجیح داد و رفت. رابت وقتی کوچک بود میمون‌ها را در اطراف مزرعه دیده بود اما بازهم مطمئن نبود آن حیوانات که بالای درخت بودند، میمون بودند یا نه؟





رابت پشت بوته‌های تمشک قایم شده بود که دید
یک حیوانی دُم دراز بالای درخت ایستاد است. پیش
خودش فکر کرد که شاید این همان روباه باشد. کاش
می‌توانستم شکارش کنم.

در همین فکر بود که ناگهان دید زمین زیر پایش،
بالا می‌رود. رابت ترسیده بود با خودش گفت: «خدای
من، این دیگر چیست؟»

رابت پشت یک حیوان ایستاده بود!
گفت: «شاید این همان روباه باشد، بهتر است فرار
کنم.»

هل شد و از پشت این موجود عجیب روی زمین
افتاد. رابت بدنش درد گرفته بود.





چیزی نمانده بود، گریه کند و لنگان‌لنگان از آنجا دور شد.

رابت به یک درخت تکیه داد. داشت خوابش می‌برد که صدای کوبیدن یک جسم سنگین به زمین بلند شد. رنگ از چهره رابت پرید و گفت: «خدایا این چه جور موجودی است.» و دوباره دوید تا پشت بوته‌ها قایم شود. از پشت برگ‌ها دید که چند حیوان خیلی گنده دارند به سمت او می‌آیند و خرطوم‌های بزرگی دارند.

رابت که از ترس عقب‌عقب می‌رفت، ناگهان داخل گودال آب افتاد. با خودش گفت: «اینجا کسی نیست به دادم برسد.» و بلند فریاد زد: «کمکم کنید!» در



حال دست‌وپا زدن بود که یکی گفت: «زود باش! دُمم را بگیر خودت را از آب بیرون بکش.»

رابت بدون معطلی دُم این حیوان را گرفت و از آب بیرون آمد. به محض بیرون آمدن از هوش رفت.

روباه پاهای رابت را بالا کرد تا هرچی آب تو شکمش رفته بود، بیرون بیاید. پس از چند دقیقه رابت چشم‌هایش را باز کرد، اما یادش رفته بود کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده. اطرافش را نگاه کرد. یک حیوان عجیبی دید. وقتی خوب نگاهش کرد به یاد حرف‌های پدربزرگش افتاد. «... روباه دُمی بزرگ دارد. اغلبشان قهوه‌ای رنگن با پوزه‌ای سیاه.»

رابت که رمقی برای فرار نداشت، آرزو کرد کاش





به جنگل نیامده بود و همان موقع زیر گریه زد.
روباه نزدیک رابِت شد و گفت: «خرگوش چیزی
شده؟»

گفت: «تو روباهی درسته؟»

روباه گفت: «بله.»

رابِت گفت: «آمدی من را بخوری؟ چرا نداشتی
غرق شوم؟ چون می خواستی من را بخوری.»
روباه گفت: «نه! تو اشتباه می کنی. من اگر می خواستم
تو را بخورم، هرگز نجات نمی دادم.»
رابِت گفت: «تو یک دورغگویی.»
روباه گفت: «من دورغگو نیستم. من مثل بقیه



روباها خرگوش نمی‌خورم، و تو به‌جای تشکر از کسی که جانت را نجات داده است، بهش بد و بیراه می‌گویی!»

خرگوش که به حرف‌های روباه گوش داده بود، پیش خودش گفت: «راست می‌گویدی! او اگر می‌خواست، می‌توانست من را بخورد.» از روباه تشکر کرد. خواست برود اما نمی‌دانست از کجا برود.

او راه کلبه‌اش را گم کرده بود. دوباره خواست زیر گریه بزند که روباه گفت: «نگران نباش! من می‌توانم به تو کمک کنم تا راه کلبه را پیدا کنی.» خرگوش گفت: «تو از کجا فهمیده‌ای من راه کلبه‌ام را گم کرده‌ام؟»



گفت: «خب معلوم است! تو اینجا غریبه‌ای و برای اولین بار به جنگل آمده‌ای. من از زمانی که وارد جنگل شده‌ای، تعقیبت کردم. مواظبت بودم تا حیوانی به تو صدمه نزند.»

رابت خوشحال شد. گفت: «راست می‌گویی!»

روباه گفت: «البته!»

مادر رابت گفته بود «... هیچ وقت نباید به روباه‌ها اعتماد کنی!»

رابت با خودش گفت: «شاید روباه الآن سیر باشد، اگر وسط راه گرسنه شود بی‌شک من را می‌خورد.»





رَبِّتْ به روباه گفت: «بِهتره خودم راه کلبه‌ام را پیدا کنم.»

روباه خواهش کرد تا خرگوش اجازه بدهد به او کمک کند. او گفت جنگل جای خطرناکی است و اگر گم شود، ممکن است بلای بدی سرش بیاید. باید عجله کند چون هوا کم‌کم تاریک می‌شود.

رَبِّتْ که پیش خودش فکر می‌کرد راهی جز قبول کردن ندارد، به دنبال روباه راه افتاد.

روباه در مسیر راه از حیواناتی که رَبِّتْ به‌طور اتفاقی با آن‌ها برخورد کرده بود، گفت.

«آن جسم سنگین که تو سرت خورد نارگیل بود. آن حیواناتی که بالای درخت بودند، میمون هستند.»



میمون‌ها حیوانات بی‌ادبی هستند و دوست دارند بقیه حیوانات را مسخره کنند. آن حیوان بازیگوش که بالای درخت ایستاده بود سنجاب بود او دم بلند و پرپشتی دارد و همچنین دست‌های کوتاه و پاهای قوی تا بتواند از درخت بالا برود. آن حیوانی که از پشتش به زمین افتادی زرافه است او بلندترین حیوان جنگل است. آن حیواناتی که خرطوم داشتند فیل بودند فیل‌ها سنگین ترین حیوانات این جنگل هستند.»

بدین ترتیب اسم تک‌تک حیوانات را برای رابت گفت. او گفت: «باید بیشتر مواظب خودت باشی و به هیچ کس اعتماد نکنی.»

رابت که از رفتار روباه خوشش آمده بود، تمام مسیر





را با دقت به حرف‌های روباه گوش کرد.
وقتی به کلبه رسیدند، رابت خیلی خوشحال شد
و شروع به جست‌وخیز کردن کرد و گفت: «جانمی
جان! بالاخره به کلبه رسیدیم.»
بعد نزدیک روباه آمد و از او تشکر کرد.
روباه گفت: «ما می‌توانیم دو دوست واقعی برای
یکدیگر باشیم. اسم من فوکس است. خرگوش هم
گفت: «اسم من رابت است.»
روباه گفت: «هر وقت دوست داشتی، می‌توانی اینجا
بیایی و باهم بازی کنیم.»
رابت که به فوکس اعتماد کرده بود، گفت: «بهتر از
این نمی‌شود. حالا من تنها نیستم و یک دوست خیلی



خوب برای خودم پیدا کرده‌ام.»
آنها دستِ دوستی دادن و از یکدیگر خداحافظی
کردند.

رابت که می‌دانست اگر به کلبه برگردد، باز
خانواده‌اش به او غر می‌زنند اما این بار نگران نبود و با
خودش گفت: «مهم نیست! مهم این است که من حالا
بهترین دوست دنیا را دارم. زرنگترین حیوان جنگل با
من دوست است.»

رابت گفت: «سریک فرصت مناسب همه‌ ماجرا را
برای خانواده‌ام تعریف می‌کنم.»



فوکس گفته بود: «... نیازی نیست به خانواده‌اش چیزی از این ماجرا بگوید. زمانش که رسید خودش به رابت می‌گوید تا همه ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کند.»

رابت در زد. پدرش عصبانی بود تا خواست حرفی بزند، رابت گفت: «ببخشید پدر، من را تنبیه کنید!»
پدر گفت: «حق نداری از اناقت تا سه‌روز بیرون بیایی.»

رابت با خودش گفت: «این بهترین تنبیه‌ای هست که می‌شود کرد.»





در ظاهر ناراحت بود اما در دلش خوشحال بود. وقتی داخل کلبه آمد سریع به رختخواب رفت و مجبور نبود به خانواده‌اش در مورد این که کجا بوده و چه کرده است، حرفی بزند.

آن شب رابت شام نخورد و تا صبح به فوکس و حرف‌هایش فکر کرد. دمدمه‌های صبح خوابش برد. رابت سه‌روز را به‌همین منوال و با فکر فوکس در اتاقش گذراند و بعد از سه‌روز رابت به جایی که به فوکس قول داده بود رفت.



فوکس را صدا زد. فوکس هم خیلی زود سر و کله‌اش پیدا شد. آنقدر باهم قایم‌باشک و پپر پپر بازی کردند که حسابی به هر دوی‌شان خوش گذشت اما رابت این بار سرموقع برگشت تا دوباره مجبور نشود، داخل اتاقش بماند

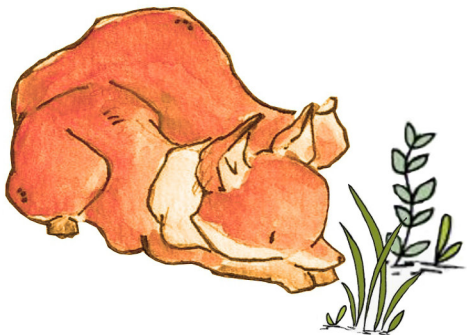
هر بار که رابت خواست به خانواده‌اش دوست جدیدش را معرفی کند، فوکس مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «نه! اگر به آن‌ها بگویی، نمی‌گذارند ما باهم دوست باشیم و هر وقت زمانش رسید، به تو می‌گوییم.»





فوکس جلوی رابِت علف می خورد. حالا رابِت خیلی
به فوکس اعتماد داشت و پیش خودش می گفت:
«همیشه پدر و مادرها حرف های درست نمی زنند.»

یک روز رابِت کنار مزرعه، همان جای همیشگی
منتظر فوکس شد اما هرچی منتظرش ماند از فوکس
خبری نشد که نشد. رابِت با ناراحتی به کلبه برگشت.
مادر رابِت که متوجه عوض شدن رفتار رابِت شده
بود با مهربانی پیش رابِت آمد سرش را بوسید اما
رابِت گفت: «مادر خسته ام.» و به اتاقش رفت.





مادر رابت با یک نوشیدنی گرم کنار تختخواب
رابت رفت. روی صندلی نشست و شروع به حرف
زدن کرد اما رابت دلش می‌خواست تنها باشد، مثل
همیشه!

باخودش فکر کرد «نکند فوکس مریض شده باشد!
نکند فوکس برای همیشه رفته باشد.»

مادرش گفت: «رابت الان باید بیشتر مواظب
خودت باشی. زمستان هوا سرده و روباه‌ها گرسنه‌اند.»
اما رابت گفت: «مادر فکر می‌کنید هنوز بچه‌ام و
این چیزها را نمی‌دانم؟ نمی‌خواهم حرفی بشنوم! پس
مثل همیشه تنهایم بگذارید.»

اما مادر رابت گفت: «عزیزم! بزرگ شدن به قد و

اندازه نیست به عقل و تجربه‌ست.»

گفت: «پس بگذارید خودم همه‌چیز را تجربه کنم تا سریع‌تر بزرگ شوم.» مادر رایت گفت: «بعضی تجربه‌ها خیلی دردناک‌اند، بهتر است از تجربهٔ بقیه استفاده کنیم.»

رایت خودش را به خواب زد و مادر رایت همین یک جمله را گفت و از اتاق بیرون رفت.

«خرگوش عاقل تجربه نمی‌کند، بلکه از تجربیات بقیه استفاده می‌کند.»

رایت تا دیر وقت به فوکس فکر کرد تا خوابش برد.



روز بعد رابِت با عجله همان جای همیشگی رفت. باز هم از فوکس خبری نشد که نشد. چند روز به همین منوال گذشت. حالا رابِت بدجور نگران حال فوکس شده بود. دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر فوکس را سالم ببیند.

یک‌روز رابِت از خواب بیدار شد. دید برف آمده با خودش گفت: «کاش امروز فوکس بیاید تا باهم برف بازی کنیم.»

رابِت لباس گرم پوشید و بیرون رفت. زیر یک درخت نشست و منتظر فوکس شد. یک گلولهٔ برفی توی سر رابِت خورد. وقتی برگشت فوکس را دید. رابِت از خوشحالی فریاد زد: «بالاخره آمدی؟»



فوکس گفت: «بله.»

رابت پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

اشک در چشمان فوکس جمع شده بود. گفت: «رابت دوست عزیز من! آن طرف جنگل مزرعهای وجود دارد که انسانها زندگی می کنند. چند وقت پیش شغالها به مزرعه آنها حمله می کنند و تمام مرغهای مزرعه را می خورند. انسانها تصور می کنند که کار روباههاست. آنها به جنگل آمدند و خانههای ما را خراب کردند. پدر و مادر من را با خودشان بردند و بقیه روباهها از جنگل فرار کردند اما من تنها و بی سرپناه مانده ام.»

رابت دلش به حال فوکس بیچاره سوخت و گفت:



«نگران نباش! دوست من تو تنها نیستی. من همیشه با تو هستم.»

و ادامه داد: «امشب هوا توفانی و سرد است. بیرون نمی‌توانی بمانی. من تو را هر طور شده به کلبه می‌برم.»
فوکس گفت: «نه! همه خرگوش‌ها از من بدشان می‌آید. من از اینجا می‌روم.»

اما رابت قبول نکرد و گفت: «من بهترین دوستم را در این شرایط تنها نمی‌گذارم، ولی باید نقشه درست و حسابی بکشم.»

فوکس گفت: «چه نقشه‌ای؟!»

گفت: «وقتی همه خوابیدن من از پنجره اتاقم با نور علامت می‌دهم، یعنی در باز است و تو می‌توانی داخل



کلبه شوی و به اتاق من بیایی. فوکس با خوشحالی قبول کرد.

شب فرا رسید. رابت منتظر شد تا همه بخوابند. وقتی همه خوابیدن در را باز کرد و از پنجره علامت داد.

رابت خیلی خوشحال بود از این که توانسته کاری برای دوستش انجام دهد اما می‌ترسید، خانواده‌اش او را سرزنش کنند ولی با خودش گفت: «اگر همه ماجرا را برای خانواده‌ام بگویم بی‌شک آن‌ها هم با راه دادن فوکس به کلبه مخالفت نمی‌کنند و کسی مرا سرزنش نمی‌کند.»

در همین فکر بود که ناگهان سر و صدایی بلند شد. رابت رفت تا ببیند که چه خبر شده. دید چند روباه



داخل کلبه‌اند و به خانوادهٔ رابِت حمله کرده‌اند!
رابِت که باورش نمی‌شد و فکر می‌کرد خواب است.
چند لحظه بعد صدای گریهٔ دو برادرش و بقیهٔ
اعضای خانواده‌اش را شنید.





رابت شاهد زخمی شدن و به دام افتادن تک تک
اعضای خانواده اش شد!

بله! فوکس دورغ گفته بود. او یک درنده خو بود و
تمام مدت برای خانواده رابت نقشه می کشید.

در آن لحظه به یاد حرف های پدر بزرگش افتاد.
«... روباه ها حيله گرند و ما را با مکر به دام می اندازند
و ما نمی توانیم به آنها اعتماد کنیم.»

و یاد آخرین جمله های مادرش که گفته بود:
«... بعضی تجربه ها خیلی دردناک اند، بهتر است از
تجربه بقیه استفاده کنیم.»

او از دوستی با فوکس و از اعتمادی که به او کرده
بود، پشیمان بود. او پیش خودش فکر کرد کاش به



به جنگل نرفته بود. کاش با فوکس دوست نمی‌شد.
کاش به حرف پدر و مادرش گوش کرده بود اما برای
همه این کاش گفتن‌ها خیلی دیر شده بود و فرصت
جبرانی نبود.

رابت از شدت ناراحتی خودش را به فوکس رساند
اما فوکس بی‌رحم بدون این که یادش بیاید که او
بهترین دوستش بوده به او حمله کرد و او را ...

بله بچه‌های عزیزم، قصه ما آخر خوبی نداشت.
شما می‌توانید بگویید چرا این اتفاق ناخوشایند برای
رابت و خانواده‌اش افتاد؟
چه کسانی در این ماجرا مقصر بودند؟